

من فکر کردم کدام نیاز اساسی من را کتاب تأمین می‌کند که این همه سال در دنیای مطلوب من باقی مانده است. البته که می‌تواند تفریح باشد یا مایه تعلق خاطر یا حتی امنیت. اما مهم‌ترین کاری که کتاب برای من کرد، آزاد کردنم بوده است.

کتاب‌خواندن؛ تجربه سفر به عالم مراقبه

## من از دنیای بدون کتاب می‌ترسم

نقیسه نصیران  
نویسنده



این تصویر را اسکن کنید و صدای نقیسه نصیران و یادداشت او را بشنوید.

بعد از آخرین سفرم، درست زمانی که کنار ساکم زانو زده بودم و وسایلم را بیرون می‌آوردم، متوجه شدم برای یک سفر سه چهار روزه، هفت جلد کتاب برده‌ام. دو تا از کتاب‌ها مربوط به دو کلاس آنلاین بود که در این چهار روز داشتم ولی پردن پنج کتاب که خواندنشان محال بود، کاملاً بی‌معنی به نظر می‌رسید. اگر چه چیز تازه‌ای نبود، اما چرایی‌اش درگیرم کرد. ویلیام گلسر خالق کتاب «تئوری انتخاب» در بخشی از کتابش از دنیای مطلوبی صحبت می‌کند که هر شخصی برای خودش دارد.

دنیایی که هر فرد، در آن اشیا، اشخاص و باورهای مهم و بارز شش را نگه می‌دارد. ابزاری که تمام یا بخشی از نیازهای اساسی هر انسان (بقا، تعلق-خاطر، قدرت، آزادی و سرگرمی) را برآورده می‌کند. من فکر کردم کدام نیاز اساسی من را کتاب تأمین می‌کند که این همه سال در دنیای مطلوب من باقی مانده است؛ البته که می‌تواند تفریح باشد. یا مایه تعلق خاطر یا حتی امنیت اما مهم‌ترین کاری که کتاب برای من کرد، آزاد کردنم بوده است. گشودن بال و پر و رها کردنم، از دنیایی که آدم‌ها یا اتفاق‌هایش را دوست نداشتم. با کتاب می‌توانستم دنیای آزادتری بسازم و در آن آدم‌ها یا اتفاق‌ها را آن‌طور که دلم بخواهد فرض‌شان کنم، به آنها معنا بدهم و جایشان را با آدم‌های توی کتاب عوض کنم.

یک بار گذر دو کامیون پاکستانی به شهر ما افتاد. کامیون‌هایی نزدیک خانه پدر بزرگم پارک کرده بودند. عجیب پر زرق و برق بودند. رنگ اتاق جلو و قسمت بار نقره‌ای بود. جابه‌جایش ریس‌های طلایی چسبانده بودند و به بوق‌های شیپورمانندش پرچم‌های کوچک رنگی آویزان کرده بودند. یادم هست که مدتی قبل از ورود آنها داستان کوتاهی خوانده بودم که شخصیت اصلی آن مردی بود که خبر مرگ پسرش را در یک سفر دریایی برایش آورده بودند. مرد که مرگ پسرش را باور نداشت، شروع کرد به ساختن ارابه‌های چوبی. وقتی ارابه‌ها کامل شد، آنها را تزیین کرد و با آنها کارناوالی راه انداخت به سمت دریا، تا پسرش را از دریا پس بگیرد. من جای مرد را با صاحب کامیون‌های پاکستانی عوض کردم. در خیال من کامیون‌های پاکستانی همان کارناوالی بودند که می‌رفتند تا گم‌شده مرد را از دریا پس بگیرند. سال‌ها بعد در هفده هجده سالگی دنیای سینما من را هم شفته خودش کرد.

در آن زمان با وجود فیلم‌های وی‌ای‌اس و ممنوعیت داشتن ویدیو در خانه، امکان دیدن بسیاری از فیلم‌ها برایم نبود. به ناچار فیلم‌های تاریخ سینما را از طریق کتاب‌ها شناختم. بنابراین سال‌ها بعد وقتی آن فیلم‌ها را می‌دیدم از شناخت عجیب و دورم دچار شگفتی می‌شدم. بارزترین مثالش فیلم «شرم» برگمان بود. من از تصاویری که اینجا و آنجا از آن دیده بودم و نقدها و توصیف‌هایی که راجع به آن خوانده بودم، از این فیلم، تصویری ساخته بودم، پرستیدنی. اما وقتی برای اولین بار فیلم را دیدم، دوستش نداشتم. من آن فیلم شرمی را دوست داشتم که خودم در ذهنم ساخته بودم. از اینجا به بعد فهمیدم، دنیای کتاب حد را از مکاشفه و سفر می‌گذراند. تو را به جایی فراتر از شناخت می‌برد. شاید به عالم مراقبه. چرا که ذهن را بر خود متمرکز می‌کند. ذهن چاره‌ای ندارد جز آنکه جای خالی تصاویر کتاب را با خیال و تصورش پر کند. فرآیند طولانی‌تر درگیری ذهن، در لحظه‌های بازسازی مکان، شخصیت‌ها و اتفاق‌ها، هنگام خواندن کتاب، تو را از زمان و مکان جدا می‌کند. از تمام اضطراب‌ها، قید و بندها و دغدغه‌هایی که لحظاتی تو را به بند کشیده‌اند، می‌رهاند و دنیا را چنان برایت امن می‌سازد که مدام ترس داری از اینکه از دستش بدهی یا فرصتی داشته باشی و کتابی نخوانده نداشته باشی.

دور نیست که من هم برای فرار از این ترس، بیش از فرصت‌های احتمالی، با خودم کتاب حمل می‌کنم.



۵+

با گذاشتن در چند زندگی جورواجور، وقتی مجاز به داشتن تنها یک کالبدیم

## در شکم هیولاها می‌نامرئ چه می‌گذرد؟

مرجان صادقی  
نویسنده



این تصویر را اسکن کنید و صدای مرجان صادقی و یادداشت او را بشنوید.

زیباترین چیز آن بچگی عجیب که بسیار کند می‌گذشت، کتابخانه روبه‌روی خانه‌مان بود؛ رنگ پوسته‌پوسته دیوارهایش و قفسه‌های تاریک به هم نزدیک که دست کوچکم به بالایی‌هایش نمی‌رسید. راه‌روی درازی با دفتر بزرگی مثل دفتر انضباط، یا حضور و غیابی که معلم‌ها زیر بغل می‌گرفتند. جزئیات ظریف کتابخانه را یادم هست چون وقتی می‌ایستادم تا زن مقنعه‌پوش روی کارت‌الصاق روی جلد، تاریخ بزنند، پرتوهای نور پشت سرش راه می‌کشید و حافظه‌ام را پر می‌کرد، می‌دیدم برای قاییدن کتاب دلم فشرده است و جابه‌جا شدن هوا از طرف دست دراز شده زن تا دست من مثل هوای آخرین روز خردادست، همان بوی عجیب و ناب‌رهایی؛ کف پایم هیچ‌وقت کف بالون را لمس نکرده، چشمانم فیل ندیده، دستانم دراز نشده که شاخ یک کرگدن تنها در صحرایی وسط آفریقا را بگیرد، در محله «برانکس» یا هر جای دیگری جای این اسم به صورت شلیک نشده و روحم را ندیدم که پرسه بزنند، مثلاً بروند در کارخانه آبجوسازی و در فرمول ساخت و ترکیب اتم‌ها دست ببرند، در جهانی که تسلیم زوال و خرابی شده زندگی می‌کنم و پا روی آسفالت، فرش، پارکت، سرامیک، سنگ‌فرش، عرشه کشتی، موکت قطار یا کف‌پوش هواپیما گذاشته‌ام و

ازین به بعد ممکن است که همین روال هم ادامه پیدا کند، اما در دنیای واقعی هرگز چتر باز نخواهم شد و در متافیزیکی‌ترین حالت ممکن هم هرگز پا روی زحل نمی‌گذارم. این قطعیت جایی ممکن است دچار اشکال شود که چشم‌روی ظاهر یک‌دست و صاف زندگی معمولی ببندم و کتاب مرا همراه کند، به بندرگاهی بروم که تمام فلاسفه، نویسندگان، فیلمسازان در آن مشغول رقصدن، یا دارند فیلمی را روی بادبان آویزان می‌بینند. فیلم هرچیز فیلمی می‌تواند باشد مثلاً یک فیلم تخیلی از زندگی واقعی مردم ایران در دهه ۹۰ شمسی.

احتمال گریز و چشم‌درچشم شدن با دنیای مخاطره‌آمیز، باغیرقابل‌تصور جایی با واقعیت

مستقل از زندگی‌ام مماس شد که دیدم می‌توانم هرچیز محالی را به ساده‌ترین فرمول قابل بیان برای بغل دستی‌ام ترسیم کنم: «توی ماه هواسرده ولی رطوبت نداره»، «جنس شیطان از سولفور»، «به خونه هست که نصفش تو به کشوره، نصفش یه جادیه، نصف لباساش که روی طناب رخته واسه خارجه و باقیش واسه داخل». کتاب مثل مخدوری امکان هوشیاری محض را از دنیای خشن اطراف همیشه از من قاپیده، فرمول‌های فیزیک و دیفرانسیل را بواسطه معلمی به اسم «کلمه» از داستان‌هایش قاپیده‌ام و توانسته‌ام باهاش داستان بسازم تا در حافظه‌ام بماند، ماندگار؟ این اولویت را گذاشته‌ام بر عهده ذهن. می‌گذارم دن کیشوت را با تاس سلمانی وارونه روی سر بیشتر دوست داشته باشد و بهش حق بدهد که شمشیرش را فرو کند در شکم هیولاها می‌نامرئ. هر آدم کتابخوانی که مرض دیدن با ذهنش دارد تجربه‌های تلخ دانه‌درشتی را از نزدیک از سر گذرانده، حتی آن شکل فاجعه‌آمیز و رقت‌انگیزش مثل گم کردن مادرش در جنگ جهانی دوم. کتاب من را همواره در محاصره امکاناتی گذاشته که به نظرم طبیعی‌ترین شکل زندگی ست: زیستن در ذهن، رها شدن روی هوا یا چتر باز، یا حتی بسته و هراس نزدیک شدن مرگ، مرد بودن به شکل آرمانی یا شکل رقت‌آورش، بدترین فرم‌ش: دیکتاتور بودن، اعتیاد به هروئین، سفر در هرکجا، سفر به کهکشان راه شیری هیچ‌وقت آرزویم نبوده چون از راه ماریجی ترس دارم، اما فایده‌اش چیست اگر تجربه نکنم؟ سوار بر تشک پرنده، با پرده‌ای پر چین و آویز و یک سر رفتن و برگشتن. انگار سید خرید خواربار فروشی را هل بدهی و جلوی قفسه‌های تنقلات ناسالم بایستی و اجازه داشته باشی همه را مفت و مجانی مزه کنی. میل شدید من به خلصه، حواس‌پرتی از دنیای واقعی و غرق شدن در جایی که متعلق به آدم دیگری نیست را کتاب میسر کرده. همواره وی‌بروبرگرد فکر می‌کنم هر ماجراجویی بدون ترس از عواقبش با گرفتن کتاب امکان‌پذیرست؛ شکل ساده، با هزینه کم و به آسوده‌ترین شکل. فقط قبیلش باید بدانیم درجات خلوص هر یک با دیگری فرق می‌کند، تأثیرش در تبدیل به انسانی که در آینده خواهیم شد (تا انسانی که حالا هستیم) از یک کتاب تا دیگری فرق دارد، اما نتیجه یک چیز است: «با گذاشتن در چند زندگی جورواجور، وقتی مجاز به داشتن تنها یک کالبدیم».